اشتیاق-بخش دوم

وی ووشیان با اشتهایی سیرنشدنی تا توانست دانه نیلوفر جمع کرد.درون قایق جایی برای دراز کردن پاهایشان نمانده بود و هر سه کف قایق و میان کوهی از غنچه نیلوفر نشسته بودند.وقتی پوست غنچه های را پاره میکردند می توانستند دانه های سبز درخشانی که درون روکش پفی قهوه ای رنگی پنهان شده بودند را ببینند.دانه ها را در می آورند و روکش آن را کنار میزدند در پایان چشمشان به دانه های نرم و برفی نیلوفر درخشان میشد.طعمشان تازه و شیرین بود.حتی مرکز دانه را که می جوید هم شیرین بود و ذره ای تلخی نداشت.

ون نینگ جلوی قایق نشسته و همانطور به کندن پوست غنچه ها ادامه میداد لان وانگجی پس از پوست کردن دو دانه از این کار دست کشید.وقتی دید ون نینگ دانه های پوست کنده را به وی ووشیان میدهد سر خود را تکان داده و اجازه داد به کارش ادامه دهد.وی ووشیان به تنهایی تمام قایق را از دانه نیلوفر خالی کرد.آنها بالاخره بعد از سه یا چهار ساعت به لنگرگاه شهر یونپینگ رسیدند.

نواحی کم عمق رودخانه پر از قایق هایی بود که کناری بسته شده بودند.گروه کوچکی از زنان جلوی پلکان سنگی روبروی رود جمع شده و لباس میشستند.پسربچه هایی بدون لباس با پوست برنزه در آب شیرجه میرفتند و در لبه رودخانه شنا می کردند.ناگاه قایقی به طرف آنان تغییر جهت داد.شخصی در انتهای قایق با سری رو به پایین ایستاده بود ولی دو مرد جوان نشسته درون قایق چهره های زیبایی داشتند مردی در جلوی قایق نشسته و لباس سفیدی بر تن داشت.هاله ای روحانی اطراف او را پوشانده بود درحالیکه جوانی خندان در کنارش نشسته و زیبا بنظر میرسید.مردم آنجا کم پیش می آمد هر روز چنین جوانان زیبایی را ببینند.پس با چشمانی شگفت زده و با تمام وجودشان به آنها زل زدند.چند تن از پسرها شبیه ماهیان درون آب شناکنان پیش رفتند و به آنها نزدیک شدند.حدود هفت یا هشت کله دائم زیر آب میرفت و بالا می آمد.وی ووشیان گفت:«میشه به من بگین آیا اینجا شهر یونپینگ هست؟»

دختری در رودخانه لباس می شست و با خجالت گفت:«بله هست!»

وی ووشیان گفت:«خب رسیدیم،پیاده شین!»

قایق آنجا پهلو گرفت.لان وانگجی اولین نفری بود که برخاست.بعد از فرود آمدن بر خشکی بطرف وی ووشیان برگشته و به او کمک کرد تا برخیزد.هر دوی آنها از قایق بیرون آمده بودند اما ون نینگ هنوز درون قایق بود و نمیتوانست یک قدم هم بردارد.پسرهای شناگر دیدند تنها پایین را نگاه میکند و چیزی نمیگوید،روی گردنش و تا ابتدای گونه های رنگ پریده اش خطوط عجیبی خزیده است.برایشان عجیب بود اما بجای ترسیدن کاملا سرگرم شده بودند.تقریبا ده جفت دست به قایق چسبیده و با شدت زیادی آن را تکان میدادند چنان که ون نینگ نمیتوانست بر جای خود ثابت بماند.وی ووشیان برگشت و گفت:«هی دارین چیکار میکنین؟ اذیتش نکنین!»

ون نینگ با عجله گفت:«ارباب،من نمیتونم پیاده شم!»

همین که او برای نجات تقاضای کمک کرد دو تن از پسرها با دست روی سطح آب زده و به طرفش آب پاشیدند.ون نینگ لبخندی نا امیدانه بر لب داشت و هیچ چیزی نمیگفت.اگر این پسرها می دانستند این شخصی که آنها دارند سر به سرش میگذراند می تواند در چند ثانیه بدنشان را تکه پاره کند،حتی استخوان هایشان را ریز ریز کند آیا باز هم جرات میکردند اینطور نزدیکش شوند و مسخره اش کنند؟

وی ووشیان چند غنچه نیلوفری که پیشش جا مانده بودند را برایشان پرتاب کرد:«بگیرین!» پسرها بی درنگ پراکنده شدند و بر سر غنچه ها به جنگ پرداختند.ون نینگ توانست به خشکی بیاید او خجالت زده آستین های خود را چنگ زده بود.شهر یونپینگ باوجود اینکه از منطقه یونمنگ دور تر بود نه تنها شهری کوچک نبود که جمعیت در آن موج میزد. شهر سه ورودی داشت.آنها بر سر راهشان دستفروشان و عابران بسیاری را دیدند.ون نینگ که از جاهای شلوغ خوشش نمی آمد کمی بعد در سکوت ناپدید شد.وی ووشیان با توجه به آدرسی که در خاطرش مانده بود از مردم سوال می پرسید و راه میرفت اما وقتی به مقصدشان رسیدند و آنچه

که باید را دیدند هر دو شگفت زده شدند.

وی ووشیان بخور بدست به آن ساختمان بزرگ زل زده بود:«این یه ...معبد گوانیینه؟»(الهه رحمت)

لان وانگجی گفت:«اوم!»

بنظر نمیرسید جین گوانگیائو انسان مذهبی باشد.آندو نگاهی با هم رد و بدل کردندو همراه سیل جمعیت براه افتادند از آستانه بلندی گذشتند و وارد معبد شدند.معبد سه حیاط داشت.همه جا دود دیده میشد و قطعاتی چوبی برای دعا قرار داده بودند.خیلی طول نکشید که دایره ای بزرگ از جمعیت گرد معبد را گرفت.آخرین حیاط کاخ گوانیین بود.پیش از آنکه آندو برای ورود به معبد منتظر بمانند.راهبی به آنها نزدیک شد.دستانش را بهم چسبانده و به آنها خوشامد گفت.آنها نیز پاسخ احترامش را دادند.وی ووشیان مدتی با او سخن گفت و به شیوه معمول سوال پرسید:«بیشتر معابد رو توی کوه ها میسازن...خیلی کم پیش میاد داخل شهر ها هم معبد بسازن!»

راهب لبخندی زد:«مردم شهر اغلب در رنج هستن...آیا اونها نباید یه معبد گوانیین این چنینی داشته باشن که بتونن دعا کنن و بدنبال آرامش درونی باشن؟»

وی ووشیان لبخند زنان گفت:«سر و صدا گوانیین رو آزار نمیده؟»

راهب گفت:«گوانیین،مردم رو از عذاب رها میکنه چطور ممکنه بخاطر حضورشون اذیت بشه؟»

وی ووشیان گفت:«گوانیین تنها الهه مورد پرستش در این معبده؟»

راهب جواب داد:«درسته!»

آنها مدتی اطراف معبد راه رفتند و در پایان چیزی به ذهنشان خطور کرد.بعد از ترک معبد وی ووشیان،لان وانگجی را به کوچه ای راهنمایی کرد و شاخه برداشته و روی زمین چند مربع کشید.سپس شاخه را پرت کرد:«جین گوانگیائو داره راه خودشو میره!»

لان وانگجی شاخه ای که او پرت کرده بود را برداشته و چند خط بطرف مربع ها کشید.خطوط

حالا واضح تر شده و معبد گوانیین برایشان مشخص تر مینمود.وی ووشیان شاخه ای که در دست او بود دوباره گرفت:«داخل معبد یه طلسم خیلی بزرگ هست.یه چیزی اونجا سرکوب شده!» او در حالیکه به نقطه معینی اشاره میکرد گفت:«طلسم خیلی پیچیده ایه البته امنه ولی اگر چشم طلسم که درست اینجاست خراب بشه اون چیزی که اونجا سرکوب شده میزنه بیرون!»

لان وانگجی صاف ایستاد:«بهتره شب اینکارو بکنیم که مردم پراکنده شدن.الان بهتره یه جایی برای استراحت پیدا کنیم قبل اینکه بخوایم برنامه ای بریزیم.»

آنها نمیدانستند موجودی که زیر معبد نهفته است چقدر قدرت دارد پس بهتر بود در روز عجولانه دست به اقدامی نزنند آنهم زمانی که رهگذران زیادی آنجا حضور داشتند.وی ووشیان گفت:«نمیدونم چقدر طول میکشه کار موجودی که توی معبده رو تموم کنیم...میتونیم برسیم به لانلینگ یا برنامه مون رو باید عقب بندازیم؟!»

لان وانگجی گفت:«شرایط جسمی تو کاملا نا مشخصه،نباید به خودت فشار بیاری!»

در نبرد تپه های تدفین وی ووشیان از تمامی انرژی و استقامت خود استفاده کرده بود. برای مدت زیادی از ذهن و جسم خود کار کشیده و چند ساعت پیش جیانگ چنگ چنان خشمگینش کرد که چیچیائوش(خونریزی شدید از بینی و دهان) به خونریزی افتاد.بعد از چند ساعت استراحت توانسته بود برخیزد.اگرچه الان احساس بدی نداشت اما اگر اشتباهی میکرد و در راه رفتن به لانلینگ عجله بخرج میداد آنوقت سخت میشد گفت در لحظات بحرانی ممکن بود چه اتفاقی برایش بیفتد.مهم تر از همه تنها او از لحاظ ذهنی و جسمی خسته نبود.در روزهای گذشته لان وانگجی ذره ای استراحت نکرده بود.

او با فکر به اینکه شاید او به استراحت نیازمند نباشد اما لان وانگجی نیاز دارد پاسخ داد:«باشه پس بریم یه جایی برای استراحت پیدا کنیم!»

وی ووشیان بطور کل هر جایی میتوانست زندگی کند.اگر پول داشت در یک اقامتگاه میخوابید و اگر بدون پول بود زیر یک درخت سکنی میگرفت ولی الان لان وانگجی او را همراهی

میکرد و او نمیتوانست حتی تصور کند که لان وانگجی میان ریشه های یک درخت دراز بکشد یا همراه او در اتاقی کوچک و کثیف بخوابد.آنها پس از مدتی راه رفتن اقامتگاهی تمیز در طرف دیگر شهر یونپینگ یافتند.صاحب مسافرخانه با اشتیاق بیرون پریده و آندو را کشان کشان داخل برد.درون مسافرخانه تمیز و مرتب بود طبقه اول پر از میهمان بود و همین مشخص میکرد کسی که مسئول اینجا در کار خود ماهر است.تمام کارکنان آنجا را زنان تشکیل میدادند از دختران جوانی که کف زمین را جارو میزدند تا زنان چاقی که در آشپزخانه غذا می پختند.وقتی دیدند دو مرد جوان قدم به آنجا نهادند چشمانشان درخشید.یکی از دخترها در حال پر کردن فنجان آب برای یک میهمان بود اما چنان به لان وانگجی خیره ماند که متوجه نشد فنجان سر ریز شده است.

صاحب مسافرخانه چندباری سرشان فریاد زده و به آنها گفت به کارشان برسند.خودش نیز لان وانگجی و وی ووشیان را از پلکان بالا برد تا اتاق را نشانشان بدهد او در حین راه رفتن پرسید:«ارباب های جوان،چندتا اتاق میخواین؟»

قلب وی ووشیان با شنیدن این حرف از جا پرید.از گوشه چشم به لان وانگجی خیره شد.اگر هنوز دوماه پیش بود پرسیدن این سوال ضروری بنظر نمیرسید.آن زمان او برای فرار به هر راه حلی متوسل میشد و از هر شیوه ای برای منزجر کردن لان وانگجی استفاده می کرد.لان وانگجی نیز که به این موضوع واقف بود تصمیم گرفته بود یک اتاق بگیرند زیرا وی ووشیان هر کاری میکرد تا بتواند در رختخواب او بخزد....آن زمان،چون کسی نمیدانست کیست به خودش جرات داد هر کار بی شرمانه را هم انجام دهد.همان شب اولی که از مقر ابر خارج شده بودند دزدکی در تخت لان وانگجی خزیده و لان وانگجی درست موقعی که در را باز کرد وی ووشیان را درحال وول خوردن دید.او مدتی همانطور بی حرکت ماند سپس به اتاق کناری که اجاره کرده بود رفت.وی ووشیان هم به این آسانی دست بردار نبود دنبالش راه افتاده و فریاد میکشید که میخواهد با او بخوابد.پس از هجوم دوباره به تخت خواب لان وانگجی بالش خود را از پنجره بیرون انداخته و اصرار داشت همراه او روی یک بالش بخوابند.او آنقدر پر رو بود

که به لان وانگجی گفت چرا موقع خوابیدن لباس بر تن دارد و سعی کرده بود لباسش را درآورد...

اندکی پس از نیمه شب،پای عریان سردش را زیر پتوی لان وانگجی برده و دست او را گرفته و روی سینه خودش نهاده بود:«به صدای قلبم گوش بده هانگوانگ جون!» بعد با معصومیت به او خیره شده و عشق و علاقه از چشمانش فواره میزد....در پایان وقتی لان وانگجی او را دوباره طلسم کرده و بدنش خشک شد و نتوانست حرکت کند ساکت شد.

بیاد آوردن آن روزها قابل تحمل نبود اولین بار بود که وی ووشیان از میزان بی شرمی خود و کارهایش شوکه میشد.پس از نگاهی دیگر لان وانگجی هنوز سرش پایین بود.هیچ چیزی نمیگفت و حالت چهره اش هم مشخص نبود.وی ووشیان که دید او بعد از اینهمه وقت هنوز نمیتواند پاسخ مناسبی به مسافرخانه چی بدهد ذهنش پریشان شد:*لا ن جان،قبلا همش یه اتاق میگرفت،چرا ایندفعه چیزی نمیگه؟اگه دو تا اتاق بگیره یعنی مشکل پیدا کرده با این قضیه ولی اگه بازم یه اتاق بگیره پس یعنی واسش مساله ای نیست و خب شایدم واقعا واسش هیچ مساله ای نباشه،منم مشکلی ندارم اصن...*

بعد از این درگیری ذهنی اینطور بشود و آنطور...مسافرخانه چی بلافاصه به خودش پاسخ داد و گفت:«یه اتاق کافیه درسته؟اتاقای من برای دو نفر جا دارن و راحتن... توی تخت هم اصلا جا تنگ نیست!»

وقتی پاسخ رد از لان وانگجی شنیده نشد قلب و ذهن وی ووشیان هم دست از نظریه پردازی برداشته و موقتا آرام گرفتند.صاحب مسافرخانه درب یکی از اتاق ها را گشوده و به درون راهنمایی شان کرد.اتاق به اندازه کافی بزرگ بود.او پرسید:«هی،شما شام میخورین؟ آشپزمون خیلی ماهره وقتی غذا آماده شدن میخواین براتون شام بیاریم بالا؟»

وی ووشیان گفت:«بله لطفا ولی الان نه ...یه کم دیگه غذا بیارین دور و بر ساعت ۷ خوبه!»

صاحب مسافرخانه حین رفتن سر تکان داد.بعد از خروج او وی ووشیان رفت که در را ببندد اما ناگهان دنبالش رفته و گفت:«خانم!»

صاحب مسافرخانه گفت:«بله ارباب جوان؟!»

وی ووشیان که در حال تصمیم گیری بود با صدایی آرام گفت:«وقتی موقع غروب خواستین غذا بیارین با خودتون نوشیدنی هم بیارین...هر چی قوی تر باشه بهتره...!»

صاحب مسافرخانه لبخندزنان گفت:«البته!»

بعد از رفتن زن وی ووشیان به اتاق برگشته و وانمود کرد هیچ چیزی نشده او در را بست و کنار میز نشست.لان وانگجی دست دراز کرده و نبض او را گرفت.وی ووشیان با اینکه میدانست او تنها در حال بررسی وضعیت جسمانیش است ولی وقتی آن انگشتان بلند و باریک دور مچش پیچید و به آرامی دستش را مالید او زیر میز در خود فرو رفت.بعد از حدود ساعتی بررسی بدنی،لان وانگجی گفت:«خطری احساس نمیکنم!»

وی ووشیان کش و قوسی به بدنش داده و لبخند زد:«ممنونم!» وقتی دید لان وانگجی ابرو بهم پیچیده و حالتی جدی به خود گرفته است اضافه کرد:«هانگوانگ جون،نگران زوو جون هستی؟ فکر میکنم جین گوانگیائو هنوز یه ذره احترام برای اون قائل باشه تازه زوو جون قدرت تهذیبگریش خیلی بالاتره بعدشم نسبت به اون هشیاری قبلی داره و همینطوری نمیفته توی دامش...بیا زودتر ماهیت طلسم توی معبد رو بفهمیم و فردا هم راهمونو بگیریم و بریم!»

لان وانگجی گفت:«یه چیزی عجیبه!»

وی ووشیان گفت:«چی؟»

لان وانگجی گفت:«برادرم سالهای زیادیه که با جین گوانگیائو آشنایی داره،جین گوانگیائو هم آدمی نیست که هوس کشتن بگیره و یدفعه و از روی فشار آنی بخواد کار عجولانه ای بکنه ...اون هیچ وقت اینطوری کار نمیکنه!»

وی ووشیان گفت:«آره منم همینطور فکر میکنم اینطوری نیست که جین گوانگیائو خیلی دل رحم باشه ولی اون حتما چند نفری رو کنار خودش نگه میداره!»

لان وانگجی گفت:«حادثه تپه های تدفین هم عجولانه بود و هم بیش از حد بزرگ،اصلا شبیه روش های معمول اون نیست!»

وی ووشیان چند دقیقه ای پیش از حرف زدن فکر کرد:«جنگ توی تپه های تدفین اگه موفق بود که هیچ ولی اگه همه چی خراب میشد کل دنیای تهذیبگری علیه ش میشدن ...ریسک این حرکت واقعا زیاد بود!»

لان وانگجی گفت:«باید بیشتر این چیزا رو بررسی کنیم!»

استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@

مترجم دختری با ماسک شیشه ای